



داستان کوتاه ادبی انتقام سخت

همه چي داشت خوب پيش مي رفت كه طلوع اومد و ديد قاسم كج دست يه گوشه كز کرده و داره با خودش حرف مي زنه. انگار خواب بود؛ حرف زدنش نامفهوم بود. طلوع با خودش گفت: « باز مثل همیشه نعهشه كردي قاسم؟ »

قاسم كج دست تكون نخورد؛ نه اينكه بخواد و تكون نده، نه! نمي تونست كه تكون بخوره. جديداً جنس هاي خرابي بهش مي دادن كه لامصبا قاطی داشتند.

طلوع دقت كرد و ديد قاسم كج دست واقعا حالش خوب نيست. رگ قلب طلوع تير كشيده، خون زيادی به مغزش هجوم برد. شروع كرد به صدا كردن: « قاسم... قاسم... قاسم جان... »

صداش مي لرزيد: « جان طلوع چشمت رو باز كن. »

جريان داشت جدي تر مي شد. طلوع رفت اتاق بغلي رو هم نگاه كنه ببينه زكيه هم مثل قاسم كج دست شده يا نه. صداي جيب طلوع خواب رو از سر گربه اي كه داشت سر كوچه، كنار سوپر ماركت آقا افلاطون چرت مي زد، پروند.

طلوع مجبور بود به اورژانس زنگ بزنه. اما يادش اومد كه اورژانس شماره ي خونه شون رو ذخيره کرده بود و تهديد کرده بود كه « اگر يك بار ديگه به خاطر قاسم كج دست زنگ بزني به جرم مزاحمت براي اورژانس ازتون شكايت مي كنيم ». طلوع يه لحظه داشت سكته رو بغل مي كرد كه ياد افشار افتاد. افشار مثل يه ابر سفيد وارد ذهنش شد و آروم و آهسته رفت. تازگي ها با افشار قاطي هم شده بودند. افشار موهاي صاف بلندی داشت و عادت داشت هر روز كه از خونه مياد بيرون، موهاش رو اتو مو بكشه و يه عينك هنري طور هم مي زد و همیشه يه كيف دستي همراهش بود. افشار به طلوع گفته بود كه گرافيست و گاهي از زن ها نقاشي مي كشه. طلوع يه جورايي به افشار دلباخته بود. افشار رو تو كافه ديده بود و مي دونست كه افشار همیشه تو اون كافه كه نزديك پارك بود، با يه كيف دستي چرم خوش دوخت منتظر يكي از دوستاش می نشست كه با هم صحبت هاي فلسفي بكنند. يه چند باري كه از جلوي كافه رد شده بود افشار رو ديده بود. كافه قندون تازگي ها به تقليد از خارجي ها ميز صندلي هاش رو بيرون كافه مي چيد و طلوع هم بدش نمي اومد بره روي يكي از اين صندلي ها بشينه؛ اما همیشه با خودش حساب می كرد كه قيمت يه ليوان چایی تو اون كافه برابر قيمت يه بسته چای احمد هست. اين رو از ساحل شنیده بود. ساحل دوست دوران كودكي طلوع بود و خونه شون ديوار به ديوار هم بود و تازگي ها با يه بچه مایه دار

هم نامزد کرده بود و هر روز با هم می‌رفتند کافه قندون چایی سفارش می‌دادند.

طلوع همیشه با خودش می‌گفت چه کار به آدم پول یه بسته چایی رو بده یه لیوان چایی بخوره. خوب میری یه بسته چایی احمد میخری که هروقت قاسم کج‌دست از پای بساطش بلند شد بتونی با دو تا نبات یه چای نبات سفت درست کنی و بدی بهش تا بتپونه تو حلقش و فشارش نیوفته. هر روز که از کنار کافه رد میشد این حساب‌کتابهای سر انگشتی رو انجام می‌داد و هر روز حسرت خوردن یه چای در کافه‌ای که افشار اونجا جلوس کرده بود به دلش می‌موند. یه روز همین که داشت از جلوی کافه رد میشد، باد عجیبی که از صبح تو روده‌هاش گیر کرده بود با صدای مهیبی ازش خارج شد. طلوع مُرد یعنی واقعی نمرد اما آرزو کرد کاش به جای اون باد، جون بود که از تنش در می‌رفت. این همه مدت منتظر بود که با افشار بتونه وارد یه مکالمه ساده بشه و حالا دقیقاً جلوی چشم‌های افشار گوزیده بود، آره گوزید. افشار هم شنید. طلوع می‌خواست همونجا شربت محو کننده بخوره و برای همیشه محو بشه که افشار با صدای بلند گفت: «بخشید خانم! موسیقی‌ای که از شما ساطع میشه همونقدر گوش نوازه که دلنوازه.» و بعدش یه چشمکی به طلوع زد و گفت «چرا نمیایی با ما یه قهوه بخوری؟» به همین راحتی افشار با یه باد معده وارد زندگی طلوع شد. رابطه‌ای که چندین ماه داشت بهش فکر می‌کرد و برایش برنامه‌چینی کرده بود که چطور باید شروع بشه، یهو شروع شد. مثل برق همه‌ی اینها از سرش گذشت و می‌خواست به افشار زنگ بزنه و بگه بیا مامان بابای من از مصرف مواد ناخالصی‌دار دارند می‌میرند که یاد یه ساعت پیش افتاد. همین یه ساعت پیش افشار تو همون کافه ازش خواستگاری کرده بود و بهش گفته بود «می‌خوام تا ابد برام موسیقی بنوازی، بانوی موسیقی و گل!» و یه رینگ ساده هم برایش خریده بود و انداخته بود دست چپ طلوع و گفته بود «خانوم بوق زنه! می‌خوام تا ابد برای من بوق بوق کنی» و بی‌هوا لبهای طلوع رو بوسیده بود. هنوز حس خوبی که درگ‌هاش ایجاد شده بود، همراهش بود که او مد دید قاسم کج‌دست و زکیه به خاطر مصرف مواد قاطی‌دار در جدال با مرگ هستند.

خودش رو جمع و جور کرد و با سرعت رفت در مغازه‌ی افلاطون. افلاطون داشت پنیر ليقوان رو با دست کثیفش از پیت حلبی در می‌آورد و دونه دونه انگشت‌هاش رو لیس می‌زد تا آب پنیر روی لباس سفید چرکتابش چکه نکنه، که طلوع با وحشت رسید و زبانش خشک شده بود. چشم‌اش از حدقه زده بود بیرون، با ناله گفت «عمو افلاطون حال مامان بابام دوباره بده، چه خاکی بریزم رو سرم.» افلاطون یه نگاه معناداری به طلوع کرد و دوباره با همون دست یه تیکه پنیر از پیت حلبی بیرون آورد و گفت بیا این پنیر رو بخور فشارت افتاده عمو. طلوع پنیر رو گرفت اما نخورد. بعد افلاطون گفت: «طلوع خانوم مگه بار اولشونه؟ پنیر رو بخور یکم رنگت جا بیاد دخترم.» طلوع گفت: «عمو نمی‌تونم پنیر بخورم الان حال مامان بابام واقعی بده.»

افلاطون در پیت حلبی رو بست و رفت پشت دخلش و شروع کرد با ناخنش دندوناش رو تمیز کردن. یهو گفت: «طلوع عمو جان! از من می‌شنوی دور و بر این پسره افشار نپر.» طلوع رسماً دیوونه شد. گفت: «عمو افلاطون مامان بابام دارند می‌میرند و من ازت کمک می‌خوام؛ اون وقت شما چرا این وسط می‌چسبی به افشار بیچاره؟»

حالت تهوع شدیدی گرفت. یه نگاه تیزی به افلاطون کرد و از مغازه او مد بیرون. اینقدر عصبانی بود که نفهمید موقع خارج شدن از مغازه شالش گیر کرده به استند چپیس‌ها و همه‌ی چپیس‌ها ریخته رو زمین.

از سر کوچه تا خونه هزار کیلومتر طول کشید انگار. وقتی رسید، نبض زکیه رو گرفت. کاملاً سفید شده بود؛ مثل یه تیکه یخ.

-«تاحالا تو دستات یخ گذاشتی؟»

-«نه چطوریه؟»

-«هم سردت میشه هم گرمت میشه.»

- «زکیه تو دستام یخ میزاری؟»

-«به من نگو زکیه خیره سرا! من مامانت هستم.» خودش رو جمع و جور کرد؛ از کی به مامانش میگفت زکیه؟

تپش قلبش شدیدتر شد، امکان نداشت که زکیه بمیره. زکیه مقاوم‌تر از این حرف‌هاست. اون تونسته بود خیانت قاسم کج دست و اعتیادش رو تحمل کنه. خودش هم به خاطر اون تومور لعنتی که توی زانوش داشت و دردی که امانش رو بریده بود، شروع کرده بود به حب کردن تریاک، تسکین دردش بود تریاک، قاسم بهش گفته بود.

یواش یواش شده بود به معتاد حرفه‌ای. زکیه نمیتونست بمیره، مگه میشد کسی ببینه که دست شوهرش تو خیابون روی باسن زن مردم می‌لغزه و با باسن‌های پنهان شده زیر چادر و مانتو عشقبازی می‌کنه و به همه محل می‌ده، جز زن خودش؛ و مقاومت کنه و تمام حسادت و حسرت و دلخوری‌هاش رو بریزه تو خودش و اونا هم به شکل یه تومور از زانوش بیان بیرون و حالا بعد از تحمل این همه درد به خاطر یه چُسه مواد قاطی‌دار بمیره؟

طلوع زکیه رو بغل کرد. آروم تو گوشش گفت: «مامان مامان...» خیلی وقت بود نگفته بود مامان. براش غریبه بود این واژه، یعنی از وقتی که زکیه شروع کرده بود به قاسم بگه قاسم کج‌دست، قاسم هم به طلوع یاد داده بود که به زکیه دیگه نگه مامان. طلوع گفت: «مامان جانم! چشمات رو باز کن.» اشک از چشمهای طلوع سرایز نمیشد؛ سربالا میرفت.

-«مامانم! ببین یه یخ واقعی دستم گرفتم.»

فریاد می‌زد: «مامان قشنگم بیدار شو! ببین من نمی‌خوام یخ تو دستام باشه. دارم از سرمای این یخ آتیش می‌گیرم، یادته بهم یخ ندادی. چرا الان یخ کردی؟»

طلوع یهو به خودش اومد. زکیه رو رها کرد. رفت سمت قاسم کج دست.

طلوع رفت سمت قاسم کج دست. قاسم هنوز گرم بود. طلوع دلش رو زد به دریا و به افشار زنگ زد. داشت گریه می‌کرد و با گریه از افشار کمک می‌خواست. مثل دیوونه‌ها شده بود و یادش رفته بود این پسره یه ساعت پیش ازش خواستگاری کرده و با کمک خواستن از افشار تموم آینده‌اش میره رو هوا. هنوز یه ربعی نگذشته بود که افشار اومد و به جای اینکه زنگ خونه رو بزنه، زنگ زد به موبایل طلوع. «طلوع خودتی! خونه‌تون اینجاست؟ همینه که چسبیده به این آلونک داغونه و خرابه؟» طلوع گفت: «نه خونه مون همون آلونکه هست.» افشار گوشی رو قطع کرد. طلوع هر چی به افشار زنگ زد، افشار جواب نداد. یعنی گوشیش خاموش بود، نمی‌شنید که بخواد جواب بده. طلوع رسماً دیوونه شد. زنگ زد به اوژانس و داشت جیغ می‌زد و کمک می‌خواست. یه ساعت بعد اوژانس با کلی منت دم خونه‌شون بود و یه جسد سفید پوش رو از خونه‌شون می‌برد بیرون. قاسم کج‌دست یه کم حالش جا اومده بود و بهتر شده بود. طلوع نشسته بود لب پشت بوم و با دستش آب دماغش رو پاک می‌کرد؛ دستی که بوی پنیر می‌داد. یاد حرف افلاطون افتاد. افشار...

به خونه‌ی ساحل، دوست صمیمی‌اش که دیوار به دیوار خونه‌شون بود نگاه می‌کرد که تازه بازسازی کرده بودند و با خودش فکر می‌کرد کاش خونه آلونکه برای ساحل بود. کاش مامان بابای ساحل معتاد بودند، کاش الان مامان ساحل مرده بود. ساحل حقیق نبود این همه خوشی داشته باشه با اون نامزد خفن پولداری هم که داشت.

یه پیرزن داشت به خونه قاسم کج‌دست نگاه می‌کرد از دور و زیر لب ذکر می‌گفت انگار. یه تسبیح تو دستش بود و با هر دونه تسبیح می‌گفت: «کاش همون موقع که جسد دخترم رو با یه بچه، رودستم گذاشته بودی زنت می‌مُرد.» افشار اومد نزدیک پیرزن و چشمش کاسه‌ی خون شده بود و نشست کنار پیرزن. مات به خونه‌ی قاسم کج‌دست زل زد و گفت: «امروز لب‌های خواهرم رو بوسیدم؟» پیرزن سرش رو گذاشت رو شونه‌ی افشار و یه آروغ آرومی زد. با یه صدای خفه گفت: «افشار! جنس رو مگه نگفتم به قاسم کج‌دست بده؟ چرا زکیه مرد؟»

افشار گفت: «مامان بزرگ! چرا به من نگفته بودی طلوع خواهرمه؟» داد می‌زد و اشک می‌ریخت.

پیرزن گفت: «چون نیست، مادر تو مرده.» افشار داد زد: «مادرم مرده. پدرم که نمرده.»

پیرزن نمی‌تونست برای افشار توضیح بده که از نظر اون طلوع خواهرش نیست. حالا اینکه از پدر یکی هستند و از مادر سوا، برایش مهم نبود. مهم این بود که تونسته بود به قاسم کج‌دست یه ضربه‌ی مهلک بزنه و از طریق افشار بهش مواد قاطی دار بفروشه، خوشحال بود که اگر خودش نمرده، حداقل اون زکیه‌ی پاچه ورمالیده مرده.

یادش اومد یه روز زکیه که اون موقع‌ها تو بانک کار می‌کرد و حسابی برای خودش دک و پزی داشت اومد جلوی شورت و کرسست فروشی دخترش و آبروریزی راه انداخت که «گه خوردی زن صیغه‌ای شوهرم شدی» و خلاصه تمام شورت‌ها رو دونه دونه با وحشی‌گری تن دخترش کرده بود و دخترش رو تو محل کشونده بود رو زمین و موهاشو می‌کشید و بهش فحش می‌داد و می‌گفت: «حالا با این شورتا می‌خوای دل شوهر منو بدست بیاری؟ دیشب کدوم شورت رو برایش پوشیدی؟ کدوم رنگش رو؟»

مادر افشار گریه می‌کرد و می‌گفت: «زکیه خانوم! رحم کن، غلط کردم.»

زکیه خانوم رحم نکرد که هیچ؛ همون روز طلاق مادر افشار رو از قاسم کج‌دست گرفت و با قاسم راهی یه شهر دور شدن. اما خبر نداشت که کینه و نفرت بهترین ردياب‌هایی هستند که هر کسی میتونه برای خودش داشته باشه.

پست شد در: داستان‌های جشنواره بدرقه قرن

کلمات کلیدی: اعتیاد، خیانت، تنهایی

شهر روز براری صیقلانی

72

24

شما، حسام زاهدی، گلاره جباری و 69 نفر دیگر

نمایش نظرات قبلی

هدی حاج عباس‌سبح

هدی حاج عباس

بینظیر بود

دسامبر 17, 2020

بهمن نوشادبن

بهمن نوشاد

دختر عزیزم به تو افتخار می کنم

دسامبر 17, 2020

سارا علاقمندسع

سارا علاقمند

چقدر دلنشین بود من رو با خودش همراه کرد.

سمانه میرزائیسم

سمانه میرزائی

روان و زیبا

دسامبر 18, 2020

ALLPAYAL

Allpay

اونقدر جذاب بود که وقتی شروع به خوندن میکنه ادم تا تهش رو ادامه بده

دسامبر 18, 2020

هوشنگ وندادهو

هوشنگ ونداد

بسیار لحن روایی مناسب و خاصی دارد. نوشته هایتان را به دوستانم توصیه خواهم کرد. فقط ای کاش انار و برف بر روی صفحه نمیبارید که خواندن و حس نوشته را از بین می برد

دسامبر 18, 2020

بهمن غلامبیغ

بهمن غلامی

سلام. شخصیتها بسیار واقعی و ریتم پیشبرد داستان، بجا بود، مخاطب تا پایان همراه داستان باقی میماند و عناصر غافلگیری بجا و بدون غلو انجام شد. پیروز باش

دسامبر 18, 2020

ميلاد محمدی پورم

ميلاد محمدی پور

عالی

دسامبر 19, 2020

وانیا جونوچ

وانیا جون

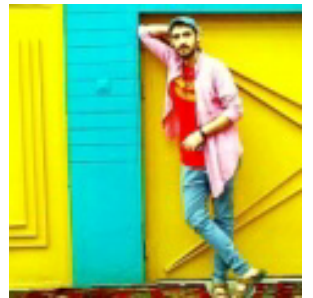
بسیار زیبا بود

دسامبر 27, 2020

شاپرک اکبرزادهشا

شاپرک اکبرزاده

بسیار زیبا



توسط علی پورصفری

980 بازدید

"خوان هشتم"

توسط ثریا زاهدی

84 بازدید

تمام قد، يهویی...

توسط رضا بهروزی

97 بازدید

مینی ژوپ

توسط رستم رسیت